

۲۰۱۱/۷/۴

نویسنده: خواجه احمد عباس هندی

انتخاب وترتیب: م، نعیم بارز

تجدید نظر در ترجمه و انتخاب

تصویرها از: سیدال هومان .

## شمشیر شیوا

بچه جان بیا اینجا زیر باران استاد نشو خنک میخوری، در این خانه غریبانه من پیر بمان تا باران استاد شود. ...  
کار های خدا عجیب است، نی بچه جان؟ مثلاً به این باران نگاه کن، یک راست از آسمان هفتم می بارد. زندگی این  
زمین خشک ومرده به باران بستگی دارد،



باران است که از تخم، ریشه و ساقه و گیاه  
می رویاند. همه زندگی ها از باران  
است و اگر باران نبود همه ما مرده  
بودیم، نی؟ اما همین باران زندگی  
را نابود هم میکند. وقتی سیل می  
آید محصول زیر آب می گندد و  
خشم مادر گنگ « رود گنگا »  
دهات را کاملاً از جا بر میکند و  
باخود می برد. گرچه باران، زندگی  
می بخشد اما مرگ نیز می آفریند،  
همه چیز به اعمال ما (۱) بستگی  
دارد بچه جان. کار های ما مثل تخم  
هستند، هرچه بکاریم همان را درومی  
کنیم. از تخم ارزن، گندم نمیروید. شیوای  
(۲) بزرگ با چشمانش همه جا را می  
بیند و مراقب همه کارهای دنیاست و هنگامی که تپاهی و گناه روح انسان را فرا می گیرد تیرهای خشم از چشمان  
شیوای ویرانگر فرو می بارد تا به مهارت عمل تپاهی را تمام کند. چنین بود که "راوانا"ی (۳) توانا به خلقت کشیده  
شد و لشکر میمونها "لانکا"ی طلائی اش را آتش زد و چنین بود که "کناس" سلطان تنومند و ستمکار بدست  
جوانکی کوچک اندام "کرشنا" (۴) کشته شد. «

سلاح های خداوند بیشمار و گوناگون هستند بچه جان، می گویند چوب خدا صدا ندارد و کسی نمی داند در کدام زمان  
برسر کدام بد کار فرود خواهد آمد. هول انگیزترین سلاح از آن « ایندرا» خدای آسمانها و سلطان همه خدایان و الهه  
گان است. ایندرا، لشکر نیکی را علیه هوا داران ابلیس می شوراند و برای نبرد با چنین دشمن مکارست که نیازمند  
آن سلاح میگردد.

از کلکین به دور دستها نگاه کن بچه جان، رعد و برق، ابر های سیاه را می شگافد، خردمندان می گویند این شمشیر  
دو دم شیواست و خدای ویرانگر آنرا برای پیکار با پلیدی به ایندرا سپرده است تا گنهکاران و نا پاکان را هلاک کند،  
مگر ندیده ای بدکاران و بی خدایان چگونه با شنیدن صدای غرش رعد و برق بر خود می لرزند؟  
شمشیر شیوا از آهن و پولاد ساخته نشده پسر، شمشیر آهنی زنگ میزند یا کند می شود و می شکند، اما این جنگ  
افزار از قویترین و شگفت انگیزترین ماده ساخته شده است.

میگویند سالها پیش یوگی گرانقدری برای توبه، زیر آفتاب و باران به چله نشست و سالهای دراز به همان حال باقی  
ماند تا آنکه سرانجام پوست بدنش تکید و گوشتش خاک شد و جز سکلیتی از استخوان های سفید و خشکیده چیزی از  
او برجای نماند، و از همین استخوان های مقدس و سخت و پاک و تمیز که چون برلیان مینمود، شیوا شمشیرش را  
تراشید، همان شمشیری که در آسمان برق میزند.

حتماً شنیده ای که رعد و برق، مارها را خشک میکند و تعجب خواهی کرد، بدانی که آنها حیوانات خزنده سمی و  
پلیدی هستند که در زندگانی پیشین شان مردانی ستمگر و بد خواهی بوده اند، مردانی که به بیگناهان نیش می زده اند  
و آنها را مسموم می کرده اند، از این رو خداوند جزای شان را داده و آنان را بشکل پلید باز آفریده، اما الماسک تنها  
مارها را از میان بر نمی دارد بلکه به انسانهای ناپاک و بی ایمان و بدسرشت نیز امان نمیدهد. باور کن بچه جان،  
دیدگان خداوند همه چیز را زیر نظر دارد، حتی دیوار هفت لایه سنگی، جامه های نظیف و سفید و معماری های

دیانو شمیره: له ۱ تر 7

افغان جرمن آنلاين تاسو په درنښت همکاري ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادښت: دلیکني د لیکنيزي بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرلو مخکي په خیر و لولئ

مجال و همه ثروت های جهان از فریب او عاجزند. دیدگان خداوند تا درون قلب انسانها نفوذ میکند و بدی و ریا و فساد از نگاهش پنهان نمی ماند و هنگامی که شمشیر شیوا فرو می آید بلند ترین و قطورترین درختان چنان از میان به دونیم می شوند که گوئی از موم ساخته شده اند، و از آنجاست که شمشیر بر گردن گناه کاران فرود می آید. من این چیز هارا خوب میدانم بچه جان، آخر آنرا به چشم خود دیده ام، شما جوانان امروزی که تحصیل میکنید و کتاب های قطور می خوانید آنچه را که این پیر زن نادان می گوید باور ندارید و می پندارید که من دیوانه شده ام... شاید چنین باشد... اما بخداوندی شیوا سوگند می خورم که آنچه میخواهم بگویم حقیقت دارد، قسم که اگر کلمه ای دروغ بگویم به آتش رعد و برق گرفتار شوم!

نمیدانم چند سال پیش، شاید بیست، بیست و پنج یا سی سال پیش بود، خیلی وقت است که حساب زمان را از دست داده ام، اما در همین دو ما خیلی ها هنوز زنده اند و میتوانند شهادت بدهند که آنچه میگویم راست است و ساخته و پرداخته ذهن علیل من نیست.

اگر میخواهی خودت ببینی، از ده خارج شو و بسوی معبد برو، پس از اینکه راه را پشت سر گذاشتی به باقیمانده از تنه خشکیده درختی میرسی، درختی که چون هیکل ترسانکی عظیم و زشت در میان دشت هنوز پا برجاست، چنانکه گوئی انگشت خود را بسوی آسمان بلند کرده است.

روزگاری برگ های این درخت بلند چنان انبوه بود که اگر بیست نفر هم زیر آن می ایستادند قطره ای از باران بروی شان نمی بارید، اما بعد از سرنوشت آن روز هرگز برگ سبزی در فصل بهار بر آن نروئید، چرا که آن درخت بخت برگشته هنگامی که شمشیر شیوا فرود آمد و چهار مردی که برای فرار از باران به زیر آن پناه برده بودند، در گرفت برگها و شاخ هایش سوخت و ریشه اش خشک شد.

\*\*\*

یک روز بارانی بود درست مثل امروز در آن سال چنان بارانی باریده بود که چاه ها لبریز از آب شده و کوره راهی که ده ما را به سرک آگره می پیوندد سراسر زیر آب رفته بود، مردم ناچار از میان دشت که آب کمتری آنها را گرفته بود عبور میکردند، در این میان دیوار بسیاری از خانه های گلی منطقه نجس ها (۵) که خارج از ده قرار داشت از شدت باران فرو ریخته و طفلی که بیش از بیست روز عمر نداشت به هلاکت رسیده بود.

ببخش بچه جان، من پیراستم چشمانم اغلب درد میکنند و اشک از آن جاری میشود، گمان نکن که می گیریم، برای پیر زن کم حواسی چون من چه چیزی وجود دارد که باعث گریه شود.

همانطور که گفتیم، فصل باران بود ولی در آن روز باران چند ساعتی نبارید و همین کافی بود که بسیاری از مردم از پناهگاه ها خارج شوند و بدنبال کارهای خود برونند. بعضی ها به مزرعه های شان سر می زدند، یا علف های هرزه

را میکنند « خیشاوه » و برخی از سرک آگره "بسوی ده" راجپور" به راه افتاده بودند تا به روز بازار برسند، اما آسمان همچنان از ابرهای ضخیم پوشیده بود و طرف های پیشین باران باز شروع شد، آنانیکه در نزدیکی ده بودند، به سرعت خود را به خانه های شان رساندند، اما چهارتن که جداگانه بدنبال کاری به جا های دور رفته بودند نمیتوانستند به خانه های خود باز گردند، ناچار یکه یکه خود را به درخت رساندند و در زیر آن پناه گرفتند، گویا، آنروز سرنوشت این چهارتن را به آنجا هدایت کرد.



فکر نمیکنم هیچ یک از آنان را دیده باشی شاید تو در آن زمان هنوز بدنیا نیامده بودی، اما شاید نام یکی از آنان به گوشت خورده باشد، او برادر بزرگترین زمین دار قریه بود، مردی جوان، بلند بالا و خوش سیمای سینه ای فراخ و بوروتهای زرد رنگ، او مجرد بود و بسیاری از دختر های زمینداران منطقه امیدوار بودند بخت با آنان یاری کند و به همسری اش در آید، وقتی سوار بر اسب از میان قریه ما میگذشت دختر ها، پنهانی از پشت کلکین ها به او چشم می دوختند، وقتی یگدیگر را در آن حال می یافتند از شرم سرخ می شدند! بسیار خوش زبان هم بود، گوئی هنگام سخن گفتن شنونده را سحر و جادومی کرد...

نمیدانم چرا امروز چشمانم چنین نمناک میشوند، شاید از تاثیر دود اجاق بوده باشد....

تا گور هرمن سینگ، پسر زمین دار بود ولی همیشه با مهربانی و زبان شیرین با دهقانان سخن میگفت، بسیار سخاوتمند و خراج بود، به همین جهت همه در قریه به او احترام داشتند و او را نمونه ای از یک زمیندار خوب می پنداشتند، او شکار را بسیار دوست داشت و آنروز هم تا باران نباریده بود به قصد شکار ماهی در دریا، از خانه خارج شده بود اما در حین حرکت، الماسک اسبش را چنان ترسانیده که حیوان تور خورده و پایش در گل فرو رفته

شکسته بود، تاگور که خود به طرز معجزه آسا از خطر جسته بود تاب شیشه های درناک حیوان زخمی را نیاورده، و او را در همانجا با گلوله ای از عذاب خلاص کرده بسوی خانه اش روان شد که باران سیل آسا آغاز گردید. او به ناچار به سرعت دویده تا زیر درخت بزرگ پناه جوید در آنجا با سه مرد دیگر روبرو شد که آنها همگی یکدیگر را خوب می شناختند.

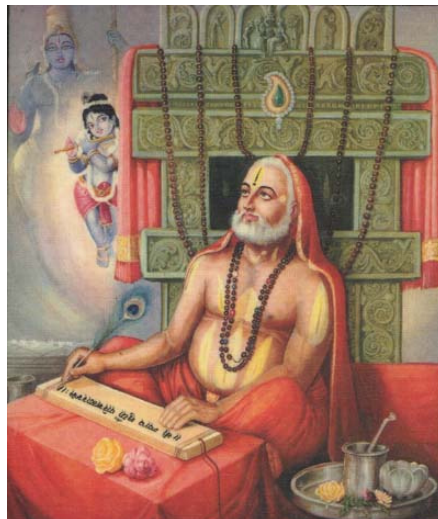


یکی از مردان، پندیت درمداس، روحانی ده بود. وی که چون برهمنان دیگر بسیار لاغر و استخوانی بود گردن بند مقدس را بدور گردن داشت و قشقه کست (۶) روی پیشانی اش او را از سایرین متمایز می ساخت. شهرت وی به حیث خردمند ترین و دانا ترین مرد ده ما در این بود که چگونه مردمان ده را در راه دین نگه دارد، بخاطر وجود او بود که طرفداران ریفورم وقتی از شهر ها می آمدند و در باره بر اندازی عنعنه کست و بی ارزشی نجس بودن سخن میراندند، کمترین موفقیتی بدست نمی آوردند، درمداس، آنان را به بی خدائی متهم میکرد و از مردم می خواست تا آنان را از ده بیرون رانند. این برهمن که خود همسرش را از دست داده بود، در مورد مراعات اصول اخلاقی بسیار سختگیری می کرد، بطوری که حتی اگر دختر و پسری را در حال صحبت با یکدیگر میدید، دچار خشم شدید می شد و بی درنگ به شورای ده خبر می داد و درخواست میکرد که گناهکاران را بشدت مجازات کنند. او پی در پی تکرار می کرد که ما نمی گذاریم دختران و پسران ما از روش های فاسد و پلید جوان های شهری پیروی کنند و پنهانی به ملاقات یکدیگر بروند و گفتگو های عاشقانه داشته باشند. به نظر او همین زرمه هاست که به گناه ها می انجامد! از این رو پسران کمتر جسارت گفتگو با دختران را می یافتند و یا اقلاً اینکار را جلو چشم پندیت انجام نمی دادند... اما شیوه های عشق عجیب است و شاید تو نیز بدانی پسرم که عشق به دستورات پندیت ها و روحانیون واقعی نمیگذارد و چنین بود که دختری در آنچه پندیت درمداس غالباً انرا پر از گناه می خواند، فرو افتاد. او "چندرا" دختر "هولورام" زرگر بود.

وقتی دهاتیان دریافتند که دخترک تنها گناه نکرده بلکه ثمره گناه خود را نیز بدنیا آورده است، بسیار تکان خوردند. او که دختر بی شوهری بود، پسری بدنیا آورد و آن توتو گوشت سرخ حرامزاده را بدون شرم و حیا در آغوش گرفته شیر میداد. مادرش میگریست و دشنام میداد و پدرش او را وحشیانه لت و کوب میکرد، درمداس او را از آتش دوزخ می ترساند و پیرترین مرد شورای ده میکوشید با زبان چرب و نرم خود راضی اش کند تا نام پدر فرزند زاده گناه اش را فاش نماید، اما چندرا لب فرو بسته بود و هیچ نمی گفت و هنگامیکه لب می گشود فقط تکرار میکرد "نه، نه او را به گیر نخواهم داد، من میدانم گناه کرده ام و هر گونه مجازاتی را که شما تعیین کنید می پذیرم حتی اگر میخواهید، مرا بکشید اما نام او را فاش نخواهم کرد." سرانجام به هدایت پندیت درمداس، چندرا و طفل حرامزاده اش را از کست و دهش بیرون راندند و طرد کردند. پس از چندی مردم شنیدند که او به نجس ها پناه برده، پندیت گفت این بسیار خوب است چراکه از دیدگاه خداوند گناهکاران و نجس ها یکسان هستند.

"مول چند" سود خور نیز زیر همان درخت پناه گرفته بود، او اهل "راجپور" بود... چون در ده ما کسی حاضر نبود به کسی به سود پول بدهد، بسیاری از دهاتیان از روی احتیاج با او سرو کار پیدا کرده بودند. هرگاه کسی برای مراسمی چون عروسی یا مرده داری به قرض نیاز داشت مول چند پول در اختیارش میگذاشت و در عوض مقداری زمین یا جواهرات را به تضمین میگرفت، البته سود زیادی میگرفت و همیشه سودسال اول را از قرضی که میداد کم میکرد. همه معتقد بودند که کار سود پولی همین است و تنها کسی با او چنه نمیزد، بلکه همه او را تمجید هم میکردند، چون او همیشه در صدقه دادن و صرف پول برای امور مذهبی، در راجپور بلکه در ده ما هم دست و دل باز بود، همه او را مرد خدا ترس و خدا دوست می شناختند.

وقتی مول چند شنید که دختر هولورام را از ده بیرون کرده اند به پندیت درمداس، که دختر زشت کار را تنبیه کرده بود تبریک گفت و افزود: پندیت بنظر من شما بیش از حد مهربان و دل رحم هستید، اگر ما چنین دختری در راجپور میداشتیم پاهایش را شکسته و او را در چاه می انداختیم. فکر میکردی لباس این جناب هم اکنون از زیر دست دویی و اتوکش برآمده است. او همیشه بوی گلاب اعلی میداد، هر چند بعضی ها میگفتند او ناچار است عطر گلاب مصرف کند، چون عرق بدنش بوی بسیار بدی میداد. در هر حال تکیه کلام او این بود، "اگر بدن پاک باشد قلب پاک است و اگر قلب پاک باشد بدن پاک است".



سومین مرد زیر درخت رحمت خان پتواری (۷) ده بود که حساب و کتاب زمین ها را به عهده داشت. بچه جان، امروز این مامور ها جذبه خود را از دست داده اند، اما آتروزها پتواری برای مردم ده بمنزله نماینده والی، رئیس مالیات، مستوفی و همه این چیز ها باهم بشمار میرفت. سوابق و اسناد همه زمین ها و اندازه و تاریخ و چگونگی خرید و فروش آنها زیر دست او بود، دهقانی که قادر به خواندن و نوشتن نبودند هر جای اسناد را که پتواری نشان میداد، نشان انگشت خود را می چسباندند، درست همانطور که وقتی سود خوار می خواست، زیر اوراق را نشان انگشت میگزاشتند.

رحمت خان همیشه مایل بود مسایل مربوط به دفتر ثبت اراضی را برای دهقانان آسانتر کند و آنان در مقابل، با رضایت به او اندکی پول می پرداختند، البته اگر بخواهی میتوانی آنرا رشوه بنامی، اما از این گذشته همه رحمت خان را مردی مؤمن و متدین میشناختند که روز پنج وقت با آن ریش دراز سرخ خینه کرده اش در مسجد ده نماز میخواند.

او یک بار به حج رفته بود و خیال داشت یکبار دیگر هم برود. از اینرو اگر هرکس با او کاری داشت ناچار بود مبلغی اضافه تر بپردازد تا رحمت خان بتواند کرایه کشتی اش را تهیه کند. او دو زن داشت و زن دومش که از بیست ساله بالا نبود و همسن دختر بزرگش بود، رحمت خان در مورد امور خصوصی و حجاب آنها، بخصوص در مورد جوانترین همسرش که از پتانها (۸) بود و زود عصبانی میشد بسیار سختگیری میکرد.

او روزی یک جولای نجس را چنان لت و کوب کرده بود که آن بیچاره سه روز تمام نمیتوانست بجنبد. اما یکبار هم رولدوی بوت دوز را شلاق زد که چرا بابت یک جوهره بوت فرمایشی بهای غیرعادی را در خواست کرده بود. اما در باره رحمت خان یک چیز را باید اذعان داشت و آن اینکه او تنها در رابطه با زیر دستها با خشونت رفتار می کرد و رفتارش نسبت به زمین دار و خانواده اش و با پندیت و سود خوار بسیار مؤدب و محترمانه بود و هر وقت یکی از مأموران منطقه پایش به ده میرسید، رحمت خان خود را به زمین و زمان می زد تا وسایل راحتی و تفریح او را فراهم کند. بطوریکه همه میگفتند پتواری ما نه تنها مهمان نواز است بلکه مورد توجه رجال نیز هست.

در آتروز این چهارتن زیر درخت پناه گرفته و برای توقف باران دعا میکردند... گهگاه الماسک میشد و رعد چنان می غرید که خیال می کردی دهل شیطان بصدا در آمده است، هوا نسبتاً تاریک شده بود که آنها در نور رعد و برق آسمان هیکل رولدو، بوت دوز پیر را به خوبی دیدند که همراهی چندرا دختر گناهکار زرگر بسوی درخت می آمدند، هر دو، تا مغز استخوان، تر شده بودند و با شدت گرفتن باران میخواستند تا زیر همان درخت پناه ببرند.

راستی بچه جان، فراموش کردم از رولدوی بوت دوز پیر ومهربان که صورتش از فرط چین و چروک به یکی از کفشهای که میدوخت شباهت یافته بود گفتگو کنم:

با اینکه از کست مصلی یا نجس ها بود، همه مردم ده او را "رولدو کاکا" می نامیدند، او کفشهای بسیاری از آنان را از هنگام کودکی برای شان دوخته بود و او بود که به چندرای رانده شده پناه داده بود، چندرا در حالیکه فرزند بی پدر خود را در آغوش گرفته بود از میان منطقه مصلی ها میگذاشت و اشک میریخت، رولدوی پیر که یک پایش لب گور بود او را دیده و گفت: "دخترم حالا که دیگر به هیچ کست تعلق نداری نزد کاکای مصلی ات رولدو بمان، وقتی آتش خشم پدرت فرو نشست خودم پیشش میروم و از او میخوام که ترا دوباره نزد خودش بپذیرد.

خوب، کور از خدا چه میخواهد به غیر از دو چشم جور و غریب به هر خس و خاشاکی که بیابد چنگ میزند. از این رو چندرا هم درکلیه محقر و نیمه مخروبه رولدو باقی ماند، وقتی پدرش از موضوع مطلع شد برای دلداری خود گفت هرچه باشد از بی سرپناهی، درکوچه ها گشتن و گدائی و حتی سرنوشت شومتر، بهتر است همانجا باشد. در واقع همه رولدو را پیر مرد خدا ترس می شناختند و هر چند که مصلی بود ولی بهتر این بود که چندرا نزدش بماند، در عین حال بعضی از مردم کست بالا میگفتند، بهتر آن بود که چندرا خودش را در دریا غرق میکرد عوض اینکه برود درخانه یک مصلی زندگی کند. برخی از جوانان پر شور و شر هم میخواستند کلبه محقر رولدو را آتش بزنند اما بزرگتر ها بموقع خبر شدند و جلو آنها را گرفتند، از آن گذشته باران چنان مدام می بارید که حتی روشن کردن آتش اجاق خانه هم کار آسانی نبود، چه رسد به آتش زدن یک کلبه گلی!

نگفتم بچیم که کار های خدا عجیب است؟ باران باعث شد که دیوارهای گلی چبری رولدو فرو بریزد. بوت دوز در مغازه اش مشغول کار بود و چندرا به خانه یکی از همسایه ها رفته بود تا برای فرزندش که شدت خنک ناجورو سینه، بغل شده بود و در تب میسوخت کمی دوا قرض بگیرد، وقتی دیوار شرقی شکم کرد و سقف فرو ریخت طفلک در خانه تنها بود، رولدو و چندرا بسرعت خود را به خانه رساندند، اما کار از کار گذشته بود و بچگک

مرده بود، طفلک حتی فریاد هم نکشیده بود... در سکوت مرده بود... در همان سکوتی که دنیا آمده بود. چندرا که فرزند مرده اش را دید در بهتی عمیق و هولناک فرو رفت، نه از چشمانش قطره اشکی فرو چکید و نه آهی یا صدائی از دهنش شنیده شد، مثلیکه یکباره به سنگ بدل گشته بود... مردم میگویند "و قتی فرزندش مُرد گریه هم نکرد، غم و غصه آنقدر در دلش ماند تا دیوانه اش کرد..."

آه... امان از این چشمان، بچیم میتوانی وقتی باران استاد شد به دوکان عطار بروی و کمی دوا برای چشمان ناجور من بگیری؟

\*\*\*

چطور ذهن آدم از یک چیز به چیز دیگر می پرد! می گفتم وقتی آن چهار نفر دیدند که رولدو و چندرا بطرف درخت می آیند متعجب و نگران شدند.

پندیت درمداس فریاد زد، «کاکا رولدو، مگر نمی بینی کجا میروی؟ همانجا که هستی باش...»

هرچه باشد او مصلی نجس بود و هر چند که همه کاکا خطابش میکردند، اطاعت از او امر مردم کست بالاتر برای او امر عادی بود، در حالیکه دستهایش را بطرف آنها دراز میکرد گفت: "پندیت جی، بما رحم کن و اجازه بده به زیر درخت پناه بیاوریم. ما درگوشه دواز شما می ایستیم". رولدو سپس میخواست قدمی بسوی درخت بر دارد که باز هم فریاد درمداس او را بر جای میخکوب کرد، "نه اینطور نمیشود همانجا که هستی بمان این درخت کوچک است، قصر نیست که شما در یک گوشه اش بایستید"، سپس بسوی تاگور چرخید و گفت: "تاگور صاحب، ما نمیتوانیم بگذاریم آنها بیایند چون در این صورت همگی به همراه آنها خواهیم مرد، این خیلی خطرناک است".

رحمت خان پتواری پرسید "کدام خطر پندیت جی؟" پندیت پاسخ داد "شما نمیدانید خان صاحب، کتب مذهبی ما میگویند رعد و برق همیشه نجسها و گناهکاران را هلاک میکند، یکی از اینها نجس است و دیگری دخترگناهکار، اگر آنها به زیر همین درخت بیایند و الماسک شود، عمر همه ما به پایان میرسد". پتواری برای حفظ جان خود به عجله چند آیه قرآن را زیر لب خوانده گفت: "اگر اینطور است پندیت جی، هر طور شده آنها را همانجا که هستند، باید نگه داری و نگذاری بزیر درخت بیایند".

سود خوار هم به نشانه موافقت گفت: "بلی البته که ما نمیتوانیم به خاطر آنها زندگی خود را بخطر بیندازیم."

چندرا به تاگور چشم دوخته، دیده از او بر نمی گرفت و تمام اندامش از فرط خنک میلرزید، تا که رولدو گفت: "صاحب، اگر این دختر بیچاره بیشتر ازین زیر باران بماند سینه مریض میشود و میمیرد، امروز سقف خانه اش فرو ریخت بچه اش هم که از دست رفت و زیر خاک شد."

چندرا هنوز به تاگور مینگریست، اما او چهره اش را برگردانده تفنگ را باز و به داخل جاغور آن نگاه کرد، چنانکه گویی به این قبیل گفته ها علاقه ندارد و البته همینطور هم بود مگر او خانزاده زمیندار نبود؟ پس زندگی و مرگ آدم های گدا و گرسنه ای مثل ما به او چه اهمیت میتوانست داشته باشد؟

درمداس با شنیدن خیر مرگ نوزاد چندرا گفت: "خدا را شکر تخم حرام از بین رفت".

"رولدو" بار دیگر گفت: "بلی پندیت جی،

هرچه که اراده خداوند باشد همان میشود، هرچه که اتفاق افتاده دیگر گذشته و قابل برگشت نیست، به همین دلیل بود که چندرا را پیش پدرش می بردم، حال که نوزادش از میان رفته او میتواند توبه کند و مجدداً در منزل پدرش پذیرفته شود".

سود خوار که مطابق معمول کوشش می کرد خود را فردی منطقی و اهل سازش بنمایاند گفت: "همه این کارها را بعداً میتوان انجام داد رولدو، حالا بهتر است شما دونفر بروید و پناهگاه دیگری پیدا کنید، زیر این درخت برای شما جایی نیست".

رولدو گفت: "صاحب جی شما میدانید در این اطراف درخت دیگری وجود ندارد".

سود خوار به نظرش رسید بهتر است مسأله را مجدداً برای رولدو توضیح بدهد لذا گفت: "رولدو کاکا شما که سن زیاد دارید حتماً این چیزها را خوب می فهمید، ما نمی خواهیم شما صدمه ببینید اما در کتب آسمانی نوشته شده که رعد و برق به آدم های مثل شما اصابت میکند، شما که می بینید پیهم الماسک میشود چرا میخواهید زندگی ما را نیز به خطر بیندازید؟ ما را دیگر تنها بگذارید".



صحبت سود خوار هنوز تمام نشده بود که هر چهار مرد چندرای بد بخت را دیدند که از خنک میلرزید، آهسته و قدم به قدم گوئی شیطان در پوستش در آمده باشد در گل و لای پیش می آمد، رولدوی پیر در حالیکه پشت سرش بود میخواست مانعش شود... آسمان در پشت سر آنها برق زد و آنها را پشت به نور چون هیكل های سیاه و شیطانی نمودار ساخت... رعد چنان غرید که زمین به لرزه در آمد، پندیت وحشت زده، گوئی مرگ را به چشم دیده باشد فریاد زد: "تاگور صاحب، تفنگت کجاست؟ نگذار بما نزدیک شوند و الی همه ما هلاک می شویم، ببین چطور رعد و برق آنها را دنبال میکند".

تاگور تفنگ را برشانه گذاشت اما دستهایش می لرزید، چندرا همینکه دید تاگور با تفنگش او را نشانه گرفته به کلی دیوانه شد و فریاد زد: "تو قبلاً مرا کشته ای، حالا اگر میخواهی فیر کن چه سرنوشتی بهتر از این است؟ زود شو، هرچه زودتر ماشه را کش کن تا منم پیش بچیم بروم، بچه مه که بچه تو هم است".

شنیدن این حرف دیگر تردیدی در دیوانگی چندرا باقی نمیگذاشت... از میان ابرها صدا هائی به گوش میرسید، تو گوئی رعد و برق بار دیگر آماده میشد و این شیوا بود که شمشیرش را از غلاف می کشید. چندرا اکنون بیش از چهار پنج قدم با درخت فاصله نداشت و هنوز تاگور ماشه را کش نکرده بود، سود خور فریاد زد "تاگور صاحب، زود شو فیر کن و الی این دختر دیوانه همه ما را همراه خودش به کشتن میدهد".

اما بچیم چه کسی میتواند آنانی را که خداوند محافظت میکند بکشد؟ پیش از آنکه تاگور ماشه تفنگ را کش کند، شمشیر شیوا باتمام خشمش فرود آمد، برق چنان شدید و کور کننده بود که انگار پروردگار خورشید ناگهان از میان ابرها بدر آمد و پا به زمین نهاد. رولدو و چندرا که از شدت نور هیچ چیزی را نمی دیدند چشمان خود را بستند و آنگاه صدائی چنان شدید شنیدند که گوئی صد ها تفنگ را به یکبارگی فیر کرده باشند، زمین لرزید و رولدو و چندرا با شدت نقش بر زمین شدند، دیگر شکی نداشتند که طبق نوشته های کتب آسمانی، پایان زندگی شان فرا رسیده و برق بر نجسها و گناهکاران فرود آمده است...



وقتی دیدگان شان را گشودند، درخت قطور را دیدند که الماسک آنرا خشک کرده بود و زیر آن جسد چهار مرد، با صورت های سوخته و سیاه در حالیکه چشمان بی روح شانرا همچنان با شگفتی به آسمان دوخته بودند به چشم می خورد، انگار تا دم آخر هیچ چیز را درک نکرده بودند، تفنگ هنوز در دست تاگور بود اما میله آن چنان کج و کور شده بود که گوئی از موم ساخته شده بود، برای همین است که می پرسم "از تفنگ ها و بمب های حقیر آدم ها در مقابل شمشیر شیوا چه کاری ساخته است؟ هه چیز به کار ما بستگی دارد".

بچه جان کارهای ما مثل تخم هستند، هرچه بکاریم آخر سر همان را درو میکنیم، دیدگان خداوند تا درون قلب انسانها نفوذ میکند و بدی و ریا و فساد از نگاهش پنهان نمی ماند و هنگامیکه شمشیر شیوا فرود می آید بلند ترین و قطور ترین درختان، چنان از میان به دو نیم شده و می سوزند که گوئی از موم ساخته شده اند و از آنجاست که شمشیر شیوا برگردن گناهکاران فرود می آید. من این چیزها را خوب میدانم بچه جان، آخر آنرا به چشم دیده ام، تا به هنوز خیال میکنی که این گپها گفته های بی ربط یک زن پیر و دیوانه است اما قسم میخورم که حقیقت را می گویم، بچیم.

ببین از شدت باران کاسته شده، یادت نرود وقتی بیرون رفتی به دکان عطاری سر بزنی، به "روای جی" عطار بگو چشم های من باز درد گرفته و مثل باران از آنها آب می آید، بگو برایم دوا بدهد، بگو که چندرای پیر و دیوانه ترا فرستاده است. . . .»

آه . . . تو که رفته ئی، شاید قصه من حوصله ات را برده.

آیا اصلاً گپ های مرا شنیده؟ نه باور نمیکنم چون هیچکس به خود زحمت نمیدهد که بماند و به داستان من گوش فرا دهد... اما. بهتر بود می ماندی تا اقل باران ایستاد میشد، بچیم! . . . پایان

یاد داشتها:

- ۱ – عمل در رابطه با قانون باز تابها، اعمال انسان پیامد های اجتناب ناپذیری بدنبال دارد که در این زندگی یا تناسخ بعدی پاسخ گوی آن خواهیم بود.
- ۲ – شیوا یا سیوا خدای انهدام و ویرانی در آئین هندو – خدای نظم کیهان، ریتم و رقص نیز بشمار میرود.
- ۳ – در حماسه (رامایانا)، (راوانا) خدای شیطان صفت "لانکا" یا سریلانکای امروزی است که سیتا، همسر (راما) را می رباید، (سیتا) سرانجام نجات می یابد و "هانومان" سلطان میمونها با لشکرش "راوانا" را شکست میدهد.

د پانو شمیره: له ۶ تر 7

افغان جرمن آنلاین په درښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de) یادښت: دلیکني د لیکنيزي بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله لیکنه له رالیولو مخکي په څیر و لولئ

- ۴ - کرشنای جوان (در سن ۱۴ سالگی)، هفتمین تناسخ ویشنو، پسر مامایش (کنسا) را که سلطان ستمکار متو را، بود به قتل رساند.
- ۵ - مُصلی ها نجسها (جَتیس ها یا جَت ها) افرادی اند که در پائین ترین رده اجتماعی و خارج از هر "کستی" قرار دارند، طبق سنت هندو های برهن، لمس کردن و یا حتی سایه نجسها نا پاک است، نجسها در اطراف دهات زندگی میکنند و معمولاً پست ترین مشاغل را دارند، آنها از حقوق مشروع در زیست با همی تا سال ۱۹۴۷ محروم بودند در حالیکه تا کنون هم در بعضی نقاط هند رایج است.
- ۶ - Caste طبقه بندی جوامع هندی به اساس حرفه و تبعیض در مقابل آن مطابق به درجه آن
- ۷ - پتواری، حسابدار و یا ملک قریه
- ۸ - پتان ها یا پتهان ها - پشتون ها، که به استقلال و جنگ طلبی شهرت دارند.

نوت:

داستان «شمشیر شیوا» را بیست و سه سال قبل در یکی از نشرات چاپ پاریس خوانده و تاکنون آنرا از یاد نبرده ام زیرا گذشته از زیبایی و محتوای پر جاذبه داستان، میتوان آنرا تصویری از اقتصاد و فرهنگ جامعه سنتی شمرد. البته در اثر این نوع روابط در جامعه افغانستان نیز زندگی، خود چنین قصه های می سازد، اما متأسفانه بنا برداغ بودن فضای جنگ در کشور، قصه نویسان ما بیشتر بسوی سیاست کشانده شده و چنین داستان های از شناخت جامعه کمتر از قلم شان بیرون می آید.

نوشتن و خواندن داستان برای هر فردی، گذشته از جنبه لذت بردن از نظر روانی، نیاز زندگی انسانی هم است، زیرا اگر انسان همواره بکار سیاسی یا تخنیکی بپردازد درست است که از لحاظ منطقی و علمی رشد کرده و بالا میرود، اما از جنبه عاطفی و احساسی خود دور شده بگونه ماشینی میشود. در صورت عکس آن نیز اگر انسان صرف بمسائل احساسی و عاطفی تکیه کند به حیوانیت نزدیک شده و از عقلانیت بدور خواهد گردید. بهر حال گذشته از کار سیاسی و پرداختن به دیگر وظایف تخصصی، نباید از نوشتن و خواندن داستان های خوب که ربطی بزندگی انسانی داشته باشد، غافل شد.

به این لحاظ خواستم داستان «شمشیر شیوا» را که از خواندن آن من سود و لذت بردم پیش کش پو رتال افغان جرمن نمایم، تا خوانندگان محترم را نیز در این سود و لذت شریک ساخته باشم.

م. نعیم بارز



شاید کمتر کسی به نام خواجه احمد عباس آشنائی داشته باشد. داستان "شمشیر شیوا" یا شیوا چکامه از قلم توانای این دایرکتر و سناریو نویس بزرگ هندوستان است که از خود شاهکار های فلمی جاویدانی چون "آواره" و "میرا نام جوکر" بجا گذاشته است که همه به آن آشنائی دارند.

خواجه احمد عباس (۷ جون ۱۹۱۴-۱ جون ۱۹۸۷) مشهور به کی.ای. عباس کارگردان، ناولیست، سناریونویس و ژورنالیست شهیر هندوستان بود که به زبان های اردو، هندی و انگلیسی آشنائی کامل داشت. وی سازنده فلم های مهم هندی از قبیل سات هندوستانی (۱۹۶۹) و دو بوند پانی (۱۹۷۲) پردیسی (۱۹۵۷) شهر اور سپنا (۱۹۶۳) بود که موفق به دریافت جوایز متعدد ملی و بین المللی گردیده است.

به حیث یک سناریو نویس خواجه احمد عباس یکی از پیش قراولان سینمای نیو-ریالیستیک در هندوستان بوده است که محصول تلاش ایجاد فلم های از قبیل پالم دور برنده جاززه فستیوال کان، نیچه نگر، جگتی راجو، درتی کی لال، آواره، سات هندوستانی و نایا سنسار میباشد. علاوه برین او نویسنده جگتی راهو و بهترین فلم های راجکپور را به دوش داشته و شری ۴۲۰، میرا نام جوکر، بابی و حنا نام برد. این شخصیت هندی بیش از شصت فلم، ۵۶ کتاب و علاوتاً مضامین و داستان های کوتاه متعدد از خود بجا گذاشته که "شمشیر شیوا" یکی از همین آثارش میباشد که در مجموعه بنام "شبی در لکنهو" زینت چاپ یافته است. او در پهلوی جوایز و افتخارات بیشمار دیگر به حیث سر مقاله نویس با طولانی ترین مدت سرمقاله نویسی در تاریخ ژورنالیزم هندوستان شناخته شده است. از جمله کسانی که احمد عباس با آنها مصاحبه نموده است میتوان از خروشچف، روزولت، چارلی چاپلین، مائو شی دونگ و گگارین نام برد.

د پانو شمیره: له ۷ تر 7